

دکتر عالی شہرعی



ہبوط

مرا کسی نساخت، خدا ساخت؛ نه آن چنان که کسی می خواست، که من کسی نداشتم؛ کسم خدا بود، کس بی کسان. او بود که مرا ساخت، آن چنان که خودش خواست. نه از من پرسید و نه از آن من دیگرم. من یک گل بی صاحب بودم. مرا از روح خود در آن دمید و بر روی خاک و در زیر آفتاب، تنها رهایم کرد. مرا به خودم وا گذاشت. عاق آسمان! کسی هم مرا دوست نداشت؛ به فکرم نبود. وقتی داشتند مرا می آفریدند، می سرشتند، کسی آن گوشه خدا خدا نمی کرد. وقتی داشتم روح می پذیرفتم، شکل می گرفتم، قدم می کشیدم، چشم هام رنگ می خورد، چهره ام طرح می شد، بینی ام نجابت می گرفت، فرشته ظریف و شوخ و مهربان و چابک پنجه ای با نوک انگشتان کوچک سحر آفرینش، آن را صاف و صوف نمی کرد. بر انگاره کاشکی که تک درختی خشک بر پرده خیالش تصویر کرده است، آن را تیز و عصیانگر و مهاجم نمی پرداخت. وقتی می خواستند قامتم را برکشند، خویشاوند شاعر خیال پرور و بلند پروازی نداشتم تا خیال و آرزوی خویش را نثار بالای من کند. وقتی می خواستند کار دل را در سینه ام آغاز کنند، آشنایی دلسوز و دل شناس نداشتم تا برود و بگردد و از خزانه دل های خوب، بهترین را برگزیند. وقتی روح را خواستند در کالبدم بدمند، هیچ کس پریشان و ملتهب دست به کار نشد تا از نزهتگه ارواح فرشتگان، قدیسان، شاعران،

قیمتی ساخته. به درد آنها نمی خورد؛ خوب نیست؛ آخر آنها جان اویند؛ او دلش نمی آید که جانش را با اینها رنگ زند. اگر رنگ اینها آن جور که او آرزو می کند از آب درنیاید زندگی اش سیاه می شود. دیگر این دنیا بی معنی بی معنی می شود. دیگر زندگی کردن چه فایده ای دارد؟ دیگر همه آفرینش خدا زشت می شود؛ بد می شود؛ بدرنگ می شود؛ منفور می شود. کسی اگر جانش خوش رنگ نباشد، باید بمیرد. مردن بهتر است از زندگی کردن با شرکای بدرنگ زندگی. خفه شدن خوب تر است تا حرف زدن با مخاطب و راجی های صدتا یک غاذا! اگر آنها آن جور که او دوست دارد رنگ نگیرند، دیگر خدا را هم آن جور که دوست دارد نخواهد پرستید. دیگر دنیا را هم آن جور که باید باشد نخواهد دید. همه چیز را بد و زشت و نفرت بار می بیند. همه چیز بدگونه می شود، خدا، جهان و حتی خودش. مگر نه راه به سوی خدا از میان آن چنان که منم می گذرد؟ مگر نه من آن چنان که می بیندم هستم؟ و مگر نه جهان را آن چنان که من هستم می بینم؟ پس همه چیز، دنیا و آخرت همه در انتظار آن اند که آنها چگونه رنگ خورند. چه کار کند؟ این فرشته ها هم که دمی امان نمی دهند. دستپاچه و تند تند فشار آورده اند که «زود بگو! یکی از همین رنگ ها. غیر از اینها دیگر رنگی نیست!» راست هم می گویند. اما او چه کند که در این کارگاه رنگ رزی عالم، رنگی که به کار او، به درد او بخورد نیست. بیچاره شده است. چگونه انتخاب کند؟ چگونه انتخاب نکند؟

بالاخره انتخاب نکرد. او آدم لجباز و یک دنده ای است، نه در همه کار. در همه کار آسان گیر و بی اعتناست، هرچه شد شد، زیرا هرچه شده شده است؛ اما اینجا شوخی نیست. این کار... آخر... چه بگویم؟

قهر کرد و با اخم و خشم گفت: «نه، نمی خواهم. بردارید، این رنگ هاتان مال خودتان. بروید با آنها در دیوار دنیاتان را رنگ بزنید. مرغ ها و ماهی ها و چیت ها و احجار کریمه تان را بزک کنید. من آنها را اصلاً رنگ نمی زنم. من

بی رنگ دوست دارم، به رنگ ابر، رنگ نسیم، قطره آب، به رنگ روح خودم. بی رنگ بهتر از این رنگ های بازاری شاست.

این فرشته ها که احساس ندارند، شعور ندارند، این حرف ها سرشان نمی شود، فرشته عشق نداند که چیست. اینها یک مشت عمله اند؛ یک عده کارمندان جزء یا کل دولت اند. باید زود به هم بگردند و سرش را هر جور شده به هم بیارند و فوری بروند سر کار دیگری. کنتراتی کار می کنند؛ تقلبی کار می کنند؛ سرعمله شان شیطان است. درست است که ظاهراً همه مطیع و متقاد خداوند خدایند و برای او کار می کنند، اما پنهانی دست همه شان در دست شیطان است؛ همه در بیعت اویند. عرضه اش را نداشتند که مثل او عصیان کنند، گرنه می کردند، و پنهانی می کنند.

بهترین فرشته ها همین شیطان بود. مرد و مردانه ایستاد و گفت: «نه، سجده نمی کنم. تو را سجده می کنم، اما این آدمک های کثیفی را که از گِل متعفن ساخته ای، این موجود ضعیف و نکستی را که برای شکم چرانی اش خدا و مهشت و برستش و عظمت و بزرگواری و آخرت و حق شناسی و محبت و همه چیز و همه کس را فراموش می کند؛ برای یک شکم انگور یا خرما یا گندم، گوسفندوار یوزه اش را به زمین فرو می برد و چشمش را بر آسمان و بر تو می بندد، سجده نمی کنم. این چرند بد چشم شکم چران پول دوست کاسبکار پست را سجده کنم؟» کسی را که به خاطر تو، برای نشان دادن ایمان و اخلاصش به تو، یک دسته گندم زرد و پوسیده را به قربانگاه می آورد؟ او را که به خاطر خوشگلی خوهرش حرف تو را زیر پا می گذارد؟ پدرش را لجن مال می کند؟ برادرش را می کشد...؟ نمی بینی اینها چه می کنند؟ زمین را و زمان را به چه کثافتی گت نه اند؟ مسیح و یحیی و زکریا و علی را بی رحمانه و ددمشانه می کشند، تنها به علت آنکه می توانند. نه، تنها به علت آنکه شخصیت بزرگ، روح بلند و آسان پرشکوه تحملش برای اشخاص حقیر، ارواح زبون و آدمک های خوار و